

بخشی از کتاب:

فیلمنامه:

سفر قندهار

افغانستان، هنگام کسوف خورشید، (زمان گذشته)

در آسمان ماه مانع از دیدار خورشید است، در زمین برقع مانع از دیدار روی زنان. نفس، برقع از روی خویش
بالا می زند. چشم ها و گوشوار آبی رنگش در نوری که از سوراخ های برقع بر او تابیده پیدا می شود.

زن بازرس: (به زبان پشتو) اسمت چیه؟

نفس: نفس

زن بازرس: (به پشتو) تو کی هستی؟

نفس: (به پشتو) دختر خاله عروس.

برق می افتد که دوباره مانع از دیدار روی نفس شود.

آسمان افغانستان، سه روز قبل از کسوف، (زمان حال)

نفس با لباسی دیگر در هلیکوپتر نشسته است و در ضبط کوچکی که به همراه دارد، برای خواهرش سخن می گوید. هلیکوپتر از کوه های مرتفع و رنگارنگ افغانستان می گذرد.

نفس: (به انگلیسی) من همیشه از زندان هایی که زنان افغانی را به بند کشیده گریخته بودم اما اکنون در همه آن زندان ها اسیرم، فقط به خاطر تو خواهرم. برایم نامه می نوشتی که اوضاع افغانستان بدتر شده، مدارس دخترانه تعطیل شده و زن ها از جامعه حذف شده اند و تو نا امید بودی و من داشتم آماده می شدم که یک راهی گیر بیارم که تو را از افغانستان خارج کنم، تا این که تو آن نامه را نوشتی و منو دستپاچه کردی که می خواهی به هنگام آخرین کسوف قرن بیستم، خودتو بخشی و برای من نوشته بودی: تو که در جای بهتری زندگی می کنی، سعی کن هر چه می خواهی از زندگی برداری.

خلبان: (به انگلیسی با لهجه پاکستانی) تو این همه سرو صدا چی رو داری ضبط می کنی؟

نفس: این ضبط صوت هم جعبه سیاه منه. می خوام اگه سقوط کردم، یا برنگشتم، علتش معلوم باشه.

خلبان: کی نامه خواهرت را دریافت کردی؟

نفس: یک ماه قبل. البته نامه دو ماهه توی دست مهاجرین بوده تا به من رسیده.

خلبان: پس چرا حالا که سه روز مونده به کسوف، اومدی؟

نفس: بیست و پنج روزه که توی راهم. خواستم از طریق ایران یا پاکستان یا تاجیکستان پیام، چون من خبرنگارم و از وضعیت زن ها تو این کشورها گزارش چاپ کردم، اون ها هم به سختی به من ویزا می دن.

نفس: (دوباره صدای خودش را ضبط می کند). الان با هلیکوپتر صلیب سرخ دارم خودمو از شمال افغانستان به کنار مرز ایران و جنوب افغانستان می رسونم. و امیدوارم از نزدیک ترین راه به قندهار برم. تا زمان کسوف فقط سه روز وقت دارم.

خلبان آماده می شود و با چتر پای مصنوعی به زمین می ریزد. از بی سیم صدای یک زن شنیده می شود.

مگدا: مگدا صحبت می کنه امروز خیلی سرمون شلوغه. یه مرد چهل ساله، پای چپ، قطع شده از ران، حدود ۷۰ سانتی متر. یه مرد جوان ۲۲ ساله، هردو پا، قطع شده از زانو، حدود ۴۰ سانتی متر. یک مرد ۶۵ ساله، هر دو پا، قطع شده از مچ. یه پسر بچه ۹ ساله، هر دو پا، قطع شده از ران.

اردوگاه افغانه در کنار مرز ایران، ساعتی بعد:

نفس به همراه سرپرست اردوگاه می رود. از کنار آن ها کودکان افغان که درحال بازی هستند، می گذرند.

سرپرست اردوگاه: (رو به نفس) حالا که شما تصمیم گرفتین حتماً برین افغانستان، من یک خانواده مطمئنی رو پیدا می کنم که با اون ها برین. ولی هرکجا از شما سؤال کردن، باید بگین زن یا دختر اون خانواده هستین که به شما مشکوک نشن. حالا بریم پیش دخترهایی که امروز بر می گردن افغانستان.

مدرسه دختران افغان، در اردوگاه، دقایقی بعد:

دختران افغان در لباس های رنگارنگ و با چهره هایی از اقوام گوناگون سرصف ایستاده اند. نفس ناظر آن هاست و سرپرست اردوگاه با آن ها وداع می کند.

سرپرست اردوگاه: امروز آخرین روزی است که شما به مدرسه اومدین. وقتی بر می گردین به افغانستان، دیگه نمی تونید به مدرسه برین و خانه نشین می شین، ولی نباید نا امید بشین. اگر دیوار ها بلندن، آسمون از اون بلند تره. بالاخره یک روز مردم دنیا متوجه می شن و به کمک شما می آن. اگر هم مردم دنیا به کمک شما نیومدند، خودتون به خودتون کمک کنین. اگه دنیای خونه برای شما کوچیکه، چشم هاتونو ببندین و تصور کنین که یک مورچه این. وقتی آدم مورچه باشه، خونه تنگ هم براش بزرگ می شه.

معلم زن: دست بزنین.

بچه ها دست می زنند. معلم زن مدرسه می کوشد، به دختران آموزش دهد که چگونه از برخورد با مین پرهیز کنند. او عروسک هایی را به اطراف می پراکند.

معلم زن: خوب حالا با هم تمرین می کنیم. من یک عروسکو می اندازم این جا، پامو می ذارم روش، اگه صدا داد، یعنی من کشته شدم. حالا چشم هامو می بندم و بقیه شو می اندازم.

نفس: (در ضبط برای خواهرش گزارش می دهد.) این جا، کنار مرز، به دخترهایی که به افغانستان برمی گردند، آموزش می دن که چرا باید به سوی اون عروسک هایی که تو در راه فرار از قندهار به سوی شون رفتی، نرن، تا مثل تو پاشونو از دست ندن.

یکی از عروسک ها جلوی دختر نابینایی می افتد. او با شنیدن صدای عروسک روی دامن خود ضرب می گیرد و می خواند دختران خردسال افغان با پاهای برهنه از کنار عروسک ها عبور می کنند و مراقبند که پای آن ها با عروسک ها تماس پیدا نکند.

نفس (در ضبط) خوبه که تو نمی دونی در بیست سال گذشته، در هر ۵ دقیقه یه نفر توی افغانستان از مین، یا از جنگ، یا از گرسنگی و خشکسالی مرده اند والا در هر ۵ دقیقه، یک بار نا امید می شدی و می خواستی خودتو بکشی.

حیات مسجد اردوگاه، ساعتی بعد:

خانواده های افغان که هر یک از قومی متفاوتند، زیر آرک های ایوان مسجد جمع می شوند تا عکاس اردوگاه از آن ها عکس بگیرد. نفس ناظر بر آن هاست و منتظر است تا سرپرست اردوگاه، خانواده ای را برای همراهی نفس تا قندهار انتخاب کند. نفس هم چنان آنچه را در اطرافش اتفاق می افتد، برای خواهرش در ضبط صوت کوچک همراهش گزارش می کند.

نفس: سرپرست اردوگاه همه خانواده هایی را که به افغانستان باز می گردند جمع کرده تا عکس بگیرند، که من بتوونم یک خانواده رو انتخاب کنم و به عنوان همسر سوم یا چهارم به همراهشون برم. بیش از مردان از عکس العمل زنان نسبت به خودم نگرانم. متأسفانه صورت زن ها پوشیده است و من نمی تونم احساس اونا رو نسبت به خودم بفهمم.

عکاس: (به یک خانواده) کمی عقب تر. به دوربین نگاه کنین. یک، دو، سه.

نفس: من نمی دونم که آیا این دولت فعلی افغانستانه که زن ها رو مجبور کرده که زیر برقع برن، یا این فرهنگ افغانه که دولت را مجبور کرده تا زن ها رو زیر برقع نگهداره.

عکاس: (به خانواده ای دیگر) به دوربین نگاه کنین، خوبه.

نفس: درافغانستان هر قومی، نامی و چهره ای داره: هزاره، ازبک، ترکمن، تاجیک، قرقیزی، نورستانی، مغول ... اما زنان افغان که نیمی از جامعه افغان رو می سازن، نه نامی دارن نه چهره ای، چرا که همه پوشیده اند. شاید به همین دلیل به اونا سیاه سر می گن.

شبستان مسجد اردوگاه، دقایقی بعد:

نفس جایی ایستاده است و سرپرست اردوگاه پیرمردی را که پدر خانواده ای است به سوی نفس می برد.

سرپرست اردوگاه: اون سیاه سر رو می بینی؟

پیرمرد: بله.

سرپرست اردوگاه: حاضری به شما صد دلار بده، اون سیاه سر رو صحیح و سالم به قندهار برسونی؟ و اگر بین

راه کسی از شما سؤال کرد که این زن کیه، حاضری ظاهراً او را به عنوان زن چهارم خود اعلام کنی؟

پیرمرد: ظاهراً چرا؟ من دو تا زن هزاره دارم، یک زن پشتو زبان دارم، یک زن ازبک هم داشتم که مرد. یک

زن تاجیک هم اگر بگیرم، تمام افغانستان توی خانه من جمعند... (به نفس می رسند) خانوم سلام.

نفس: سلام.

پیرمرد: من دو تا شرط دارم. شرط اول اینکه صد دلار کمه، دویست دلار بدین. شرط دوم اینکه باید

برقع سر کنین. چون که ما مرد هستیم و غیرت داریم.

سرپرست اردوگاه: برقع به خاطر امنیت شما خیلی خوبه. چون توی راه کسی نمی فهمه زیر برقع کیه.

پیرمرد: (رو به دخترش که آن سوی شبستان نشسته) نور بی بی چادر مادرت رو بیار.

حیات مسجد اردوگاه، لحظه ای بعد:

نفس برقع زن مرده پیرمرد را بر سر می کشد و در جمع خانواده پیرمرد، زیر آرک های ایوان شبستان می ایستد تا از آن ها عکس گرفته شود.

عکاس: همه به دوربین نگاه کنید. یک، دو، سه.

مردی که نماینده سازمان ملل است، پرچمی را به دست پسر کوچک خانواده می دهد و به هر یک از اعضای خانواده اسکناسی بیست دلاری می دهد.

نماینده سازمان ملل: این پرچم سازمان ملل رو بذارین جلوی ماشین، براتون امنیت می آره. یکی بیست دلارهم بهتون می دیم که خرج برگشت تون به افغانستان باشه. یادتون باشه عکس هاتون توی پرونده تون هست که نرین افغانستان و دوباره برگردین توی صف وایسین که دلار بگیرین. فهمیدی پدر جان؟ (رو به نفس) خانوم شما دلار.

نفس: (برقع را بالا می زند) نه نمی خوام.

گز زارهای کنار مرز ایران و افغانستان، ساعتی بعد:

خانواده پیرمرد به همراه نفس با یک ریکشای پاکستانی به سوی افغانستان می روند. نفس رادیو همراهش را روشن می کند گوینده رادیو ایران از کسوف می گوید.

گوینده رادیو: با سلام به شما شنوندگان عزیز، به خبری از کسوف توجه کنید. آخرین کسوف طولانی قرن بیستم، تا دو روز دیگر اتفاق می افتد. کسوف از غرب ایران وارد و از شرق به سوی افغانستان خارج می شود و از آنجا به نیم قاره هند می رود.

قهوه خانه مرزی، ساعتی بعد:

بنای قدیمی قهوه خانه در شن زار بیابان فرو رفته و شاگردان قهوه چی بر روی رملی که قهوه خانه را محاصره کرده، از مشتریان پذیرایی می کنند. نفس خود را به پیرمرد می رساند و برقع را از روی خویش بالا می زند.

نفس: پدرجان دیر شد چرا نمی ریم؟ الان یک ساعته شما اینجا وایسادین و دارین غذا می خورین.

پیرمرد: (در حال نان خوردن است.) شما نون نمی خورین؟

نفس: نون می خوام چیکار! دیرم شد.

پیرمرد: شما اول برقع را پائین بندازین. ما مردیم. غیرت داریم. ایمان داریم. نباید زن ما رو مرد دیگه ببینه. مردم به ما طعنه می زنند که این بی غیرت رو ببین، زنش برقعش رو پائین نمی اندازه. برقع رو برای نمایش که سر نکردی، برای حجاب سر کردی.

نفس: (برقع را پائین می اندازد) من واقعاً که زن شما نشدم!

پیرمرد: درسته که شما واقعاً زن ما نشدین، اما مردم به ما طعنه می زنن که زنشو ببین، صورتش پیدااست.

نفس: حالا کی راه می افتیم؟

پیرمرد: باید راننده را صدا کنیم.

راننده: (سر می رسد) سیاه سرها رو صدا کن که بریم.

نفس به سوی خانواده پیرمرد می رود که از بساط پسرک دست فروش، مشغول خرید لوازم آرایشند. دست های چروکیده زنان پیرمرد از زیر برقع بیرون آمده و توسط پسرک فروشنده بر ناخن آن ها لاک زده می شود. دختران افغان برای دست های کوچک خویش النگو انتخاب می کنند.

نفس: پاشین خانوم ها چرا نمی ریم دیر شده؟

زن: چرا خواهر هی زود باش، زود باش، می کنی؟! بالاخره به قندهار می رسیم.

نفس: ما باید تا فردا به قندهار برسیم.

زن: بذار بچه ها به ناخن هاشون رنگ ناخن بزنند.

نفس (در ضبط، دوباره به خواهرش گزارش می دهد.) به اونا می گم زود باشین، ولی دوست دارم ساعت ها بنشینم و قشنگ ترین لاک رو برای تو انتخاب کنم. راستی یادت هست به ناخن هات رنگ بنفش می زدی؟ آیا هنوز هم الگوهای رنگارنگ به دو دست می کنی؟ هنوزم بلدی با تگون دادن آن ها صدای ساز دربیاری؟ هنوزم موهاتو می بافی؟ وقتی که من نیستم، کی موهاتو می بافه؟ فقط دو روز دیگه صبر کن من می آم.

کوره راههای مرزی، بیابان های ریگ روان، ساعتی بعد:

ریکشای پاکستانی خانواده پیرمرد را با خود به افغانستان می برد که دفعه‌تاً مورد هجوم راهزنی قرار می گیرند. رفته رفته معلوم می شود که راننده ریکشا شریک دزد و رفیق قافله بوده است. بار و بندیل و بقیه های همراه خانواده پیرمرد از آن ها گرفته می شود و در بین گریه و زاری بچه ها جیب پیرمرد هم خالی می شود.

نفس: با یک مشت زن و بچه چی کار دارین؟

پیرمرد: گریه نکنین بچه ها. (دست به آسمان دراز می کند.) خدا را شکر. مهربانا شکر. بزرگا شکر.

زن: ما چیزی نداریم، چی از جون ما می خواین؟

راهزن جیب های پیرمرد را می گردد.

پیرمرد: اگه همین کت منم می خوای بگیر و از خون ما بگذر.

راننده ریکشا با غارتگر قافله می رود و خانواده غارت شده را به حال خود رها می کند. نفس و خانواده پیرمرد پای پیاده از شن زارها خود را به یک آبادی می رسانند.

مدرسه روستایی طالبان در افغانستان، دو روز به کسوف مانده:

کلاس درس چون شبستان مسجدی است. طالبان، پسران کوچک افغان اند در لباس های سپید رنگ و با عمامه های سپید. در جلوی هر یک از ایشان، رحلی باز است و آن ها همگی با صدای بلند، درس دینی خود را قرائت می کنند. معلم آن ها ملایی است که چهره ای مهربان اما مصمم دارد.

ملا: (خطاب به یکی از بچه ها) شمشیر را تعریف کن.

پسر: (شمشیری را از غلاف در می آورد.) شمشیر یک سلاح سرد است که ضامن اجرای حدود خداست و به حکم حاکم، ید سارق، گردن قاتل و سینه کافر را می درد. (شمشیر را دوباره در غلاف فرو می کند)

ملا دوباره در بین طالبان کوچک قدم می زند و تسبیح می گرداند و به خم و راست شدن آن ها نگاه می کند و به قرائت متن گوش می دهد و دوباره از آن ها می خواهد که ساکت شوند تا از طالب دیگری درس بپرسد.

ملا: (به طالب دیگر) کلاشینکف را تعریف کن.

پسر: (کلاشینکفی را از زیر رحل بیرون می کشد) کلاشینکف یک سلاح خفیفه ناریه جاریه است که توسط گاز باروت، فتر اجراء، پروسه اتوماتیک خود را انجام می دهد، و هدف جاندار را بی جان و بی جان را از صف مهاراجه خارج می سازد.

ملا: بلد نیستی. دوباره بگو.

پسر: کلاشینکف یک سلاح خفیفه ناریه جاریه است که توسط گاز باروت، فتر اجراء، پروسه اتوماتیک خود را انجام می دهد، و هدف جاندار را بی جان و بی جان را از صف محاربه خارج می سازد.

ملا قدم می زند و تسبیح می چرخاند و به قرائت متن طالبان گوش می کند و از این که می بیند یکی از آن ها مثل طالبان دیگر بررحل و کتاب خویش خم و راست نمی شود، متعجب می شود و از طالبان می خواهد که ساکت شوند:

ملا: (رو به طالبی که خم و راست نمی شد.) خاک! چرا روی کتابت خم و راست نمی شی؟

خاک: کمرم درد می کنه.

ملا: بخوون.

خاک از روی کتاب می خواند صدایش زیباست اما کلماتش مفهوم نیست. ملا از طالبان بغل دستی او می خواهد که متن را صحیح بخواند. او کلمات را مفهوم می خواند. ملا فرصت دوباره ای به خاک می دهد. خاک باز نا مفهوم می خواند.

ملا: وقتی یاد نگرفتی فقط آهنگشو می خوونی، پس پاشو برو مادرتو صدا کن بیاد.

خاک می رود و طالبان قرائت متن و خم و راست شدن بر رحل و کتاب را از سر می گیرند.

روستایی در افغانستان، ساعتی بعد:

ملا از خانه بیرون می آید. مادر خاک به دنبال او راه می افتد.

مادر خاک: سلام.

ملا: سلام.

مادر خاک: من مادر خاکم، چرا خاک رو از مدرسه اخراج کردین؟

ملا: درس نمی خونه مادر، والا بیرونش نمی کردم.

مادر خاک: شما کمک کنین درس می خونه... اما پسر منو از مدرسه اخراج نکن.

ملا: اگه توی مدرسه بمونه، بازم طالب نمی شه، اونو بفروست بره ایران کارگری کنه...

حیات مدرسه طالبان و کوچه مجاور، لحظه ای بعد:

طالبان در حیات مدرسه مشغول غذا خورد نند. ملا وارد حیات می شود.

طالبان: سلام.

ملا: سلام. غذاتون رو زود بخورین که فقط نمازه. (به سمت خاک می رود.) خاک، تو طالب شدنی نیستی برو

لباست رو عوض کن.

خاک می رود و لباسش را با لباس پسر دیگری که قصد ورود به مدرسه را دارد، عوض می کند.

مادر پسر دیگر: (رو به ملا) خدا خیرت بده که پسر منو توی مدرسه قبول کردی.

مادر خاک: چی رو خدا خیرش بده! عوضش پسر منو از مدرسه اخراج کرد، پسر من پدر نداره. پدرش رو

مین کشته. ما بی کس هستیم، چیزی هم که نداریم بخوریم.

مادر پسر دیگر: ما هم چیزی نداریم که بخوریم. پسرمنم باید بیاید مدرسه. چون کوچیکه و نمی تونه هنوز

کار کنه.

ملای مدرسه از آشپزخانه چندین قرص نان برمی دارد و به سراغ بچه هایی می رود که در کوچه جمع

شده اند و به غذا خوردن بچه ها نگاه می کنند. بچه های کوچه برای گرفتن نان هجوم می آورند.

گورستانی در افغانستان، ساعتی بعد:

خاک، بر سر گوری با همان صدای نا مفهوم قرآن می خواند. زنانی سیاه برقع بر سر گوری می گریند. در گوشه

گورستان، خانواده پیرمرد سوار بر یک گاری در حال خداحافظی با نفس هستند.

نفس: شما از من دویست دلار گرفتین که منو ببرین قندهار، حالا چرا وسط راه ولم می کنین می رین؟

پیرمرد: شما دیدین که ما رو غارت کردن. ما مجبوریم که برگردیم ایران.

نفس: شما هم می دونین که منم مجبورم برای خواهرم برم قندهار.

پیرمرد: منم به خاطر زن و بچه ام مجبورم برگردم ایران. افغانستان نا امنه.

خاک: (خود را به آن ها می رساند.) برای مرده هاتون قرآن بخونم؟

پیرمرد: ما خودمون مرده ایم، اگر قرآن می خوونی به خود ما بخوون.

نفس: پس من الان چی کار کنم؟

پیرمرد: با ما برگردین ایران.

نفس: شما اگه می خواستین برگردین ایران، چرا اومدین افغانستان که منم باهاتون بیام.

پیرمرد: گفتیم افغانستان وطن ماست، می ریم زندگانی کنیم، اومدیم دیدیم کشت و کشتاره، قحطیه،

مجبوریم که با زن و بچه برگردیم ایران.

نفس: پس من چی کار کنم؟

پیرمرد: تو اگه می خوای برو ایران. اگر نمی خوای برو با اون گاری به قندهار.

خاک: برای مرده هاتون قرآن بخوونم؟

پیرمرد: خواهر ما را ببخش. راه شما از ما خرابتره، این پرچم سازمان ملل به درد شما می خوره. پسر! اینو

بهبش بده.

پرچم را به خاک می دهد تا به نفس برساند و گاری آن ها راه می افتد. نفس به سوی گاری دیگر راه می

افتد و گاری پیرمرد می رود.

دختر بچه پیرمرد: توی راه اگر عروسک دیدی، بهش دست نزن. (و به خداحافظی برای نفس دست

تکان می دهد.)

خاک: (به دنبال نفس می رود.) برات قرآن بخوونم؟

نفس: منو می بری قندهار؟

مرد: نه. راه قندهار خرابه. نصف روز باید پیاده بری، بعد از اونجا با گاری بری.

خاک: کجا می ری؟

نفس: (رو به خاک می چرخد.) قندهار.

خاک: چه قدر پول می دی که ببرمت.

نفس: چه قدر راهه؟

خاک: سه روز.

نفس: من بیشتر از دو روز وقت ندارم.

خاک: اگه یواش بریم سه روز راهه، اگه تند بریم، دو روز راهه، و اگه بدویم یک روز راهه.

نفس: من می دوم.

خاک: چه قدر پول می دی؟

نفس: چه قدر می خوام؟

خاک: پنجاه هزار افغانی.

نفس: من افغانی ندارم به دلار بگو.

خاک: پنجاه هزار دلار.

نفس: چی داری می گی؟ پنجاه هزار افغانی فقط می شه یک دلار.

خاک: یک دلار خیلی کمه، من پنجاه هزار افغانی می خوام.

نفس: پنجاه دلار بهت می دم، خوبه؟

خاک: برقع رو بزن بالا صورتت رو ببینم.

نفس: چرا برقع رو بزنم بالا!

خاک: می خوام صورتت رو ببینم که کلکی تو کارت نباشه.

نفس: (برقع را از روی خویش بالا می زند.) کلکی تو کارم نیست؟

خاک: کلکی نیست، بیا بریم.

نفس برقع را می اندازد و به دنبال خاک می رود.

رمل و بادیه، ادامه:

نفس درضبط خویش به خواهرش گزارش می دهد و در پی خاک در رمل و بادیه روان است.

نفس: (در ضبط صوت به خواهرش گزارش می دهد.) پیرمرد مرا در اولین روستای افغانستان رها کرد و با خانواده اش به ایران بازگشت و من به دنبال پسری که در قبرستان یافتیم، راهی قندهار شدم، با پسری که نامش (رو به خاک) اسمت چیه؟

خاک: خاک.

نفس: (ضبط را خاموش می کند) از کجا می آری می خوری؟

خاک: تو از کجا می آری می خوری؟

نفس: من دانشجو هستم. از بورسیه دانشگاه.

خاک: من از صدای خودم پول در می آرم.

نفس: چه جوری از صدات پول در می آری؟

خاک: یک دلار به من بده تا بهت نشون بدم.

نفس: من که پنجاه دلار بهت دادم.

خاک: پنجاه دلار مال کرایه راه قندهار بود.

نفس: خوب اینم یه دلار دیگه که آواز بخوونی.

خاک: اول تو رویت رو بکن اونور... به من نگاه نکن.

نفس: چرا؟

خاک: من خجالت می کشم. تو از جلو برو، من از پشت تو می خونم و می آم.

نفس: باشه.

خاک: به من نگاه نکن.

نفس: چرا؟

خاک: خجالت می کشم.

نفس: (برقع را بر صورت می اندازد و ضبط صوت را رو به خاک می گیرد. بعد صدای خودش که در ضبط گزارش می دهد بر آواز خاک غلبه می کند.) برای این که تو را امیدوار کنم، هر چیزی رو از توی راه جمع می کنم. مثلاً آواز این پسرک. راستی هنوز در کوچه های قندهار پسرها می تونن با صدای بلند آواز بخوونن؟ آیا در کوچه های قندهار، دخترها هنوز می تونن عاشق اون صداها بشن؟ آیا عشق از سوراخ های برقع عبور می کنه؟

نفس در پی خاک از تپه های رمل عبور می کند تا به یک دو راهی می رسند.

خاک: اینجا دو راهیه. یه راه از این ور می ره یه راه از اون ور. بیا ما از راه طولانی بریم.

نفس: من وقت ندارم. باید از راه کوتاه تر بریم.

خاک: تو نترس، از راه کوتاه تر برو. من از راه طولانی می آم که یه چیزی گیرم بیاد که خرجی مادرمو بدم.

نفس: باشه.

نفس و خاک از هم جدا می شوند. نفس ترسیده است.

نفس: (در ضبط صوت به خواهرش گزارش می دهد.) نسبت به این پسر احساس غریبی دارم. نمی دونم توی فکرش چی می گذره. منو تنها به این راه فرستاده و با این که راهنمای منه خودش از یک راه دیگه رفته، شاید بهتر بود که همه پنجاه دلار رو بهش نمی دادم. شاید بهتر بود می گفتم بیست و پنج دلار رو آخرش بهت می دم. اگه الان پیداش کنم، بهش می گم که اگه منو ببره قندهار، بیست و پنج دلار دیگه ام بهت می دم. (بلند تر) خاک! بهت بیست و پنج دلار دیگه ام می دم، اگه منو تا آخر راه ببری. (فریاد می زند) خاک. کجائی؟ خاک. کجائی؟ خاک، خاک.

به دنبال خاک می رود. در پشت تپه ای خاک را می یابد که مشغول درآوردن انگشتی از دست یک اسکلت است، انگشت را رو به نفس می گیرد.

خاک: یه انگشت قشنگ پیدا کردم. پنج دلار می فروشم. (نفس وحشت کرده از خاک می گریزد) وایسا ببین چه انگشت قشنگی. (خاک در پی او می دود.) این انگشت رو می خری؟ ببین رنگ چشمهاته. فقط پنج دلار. می خری؟ قشنگه، می خری؟

چاه آب، محوطه جنگ خروس، دو روز به کسوف مانده:

نفس و خاک خسته و درمانده می آیند تا به چاه آبی می رسند. در کنار چاه، زنانی برقع پوش رخت می شویند. خاک با دلو از چاه آب می کشد و به نفس می دهد. نفس می نوشد و راه می افتند. و از کنار محوطه ای که مردان افغان جمع شده اند تا جنگ خروس را نظاره کنند، می گذرند.

نفس: (در ضبط صوت به خواهرش گزارش می دهد.) توی راه مریض شدم. نمی دونم به خاطر آب چاهی بود که خوردم، یا به خاطر ترسی است که از دیدن اسکلت آدم ها توی راه داشتم، یا به خاطر خشونت است که همه جا به چشم می خوره. حتی توی بازی ها. در راه همه جا جنگه. جنگ سگ، با سگ. جنگ کبک، با کبک. جنگ انسان، با انسان. الان یک جنگ خروس دیدم و یاد روزی افتادم که مادرمون مرد و پدر من و تو را برداشت تا از افغانستان فرار کنیم. یادت می آد؟ اون روز هم یه جایی جنگ خروس بود و جمعیت جمع شده بودند. حواس ما به جمعیت رفت. و حواس تو به یک عروسک که توی بیابون افتاده بود. تو به سمت عروسک رفتی و منفجر شد و پای خودتو از دست دادی. پدر منو با یک خانواده مهاجر از افغانستان خارج کرد و خودش پیش تو موند تا تو معالجه بشی، تو معالجه نشدی، اما پدر مرد و تو تنها موندی.

دکان طبیب صاحب، همان زمان:

در میان دکان پرده ای نصب است. در یک سوی پرده طبیب صاحب نشسته است. در سوی دیگر زنی برقع پوش، و روبروی پرده، پشت به بیرون دکان، دختر بچه ای که بچه زن بیمار است. طبیب صاحب که مردی تنومند و با ریش انبوه است، از دختر بچه ای درباره بیماری مادرش سؤال می کند.

طبیب: (رو به دختر بچه) اسمت چیه؟

نفس گل: نفس گل.

طبیب: بیمار کیه؟

نفس گل: مادر منه.

طبیب: چه دردی داری.

نفس گل: دلش درد می کنه.

طبییب: آیا غذایی رو که خورده، از دهنش پس داده؟

نفس گل: (رو به مادرش در پشت پرده) چیزهایی رو که خوردی، از دهنش پس دادی؟

زن: (از پشت پرده) نه.

نفس گل: (رو به طبییب صاحب) نه.

طبییب: خیلی مستراح می ره؟

نفس گل: (رو به مادرش در پشت پرده) خیلی مستراح می ری؟

زن: (از پشت پرده) نه.

نفس گل: (نگاه از مادر می گیرد رو به طبییب صاحب) نه.

طبییب: صبحونه چی خورده؟

نفس گل: صبحونه چی خوردی؟

زن: دلم درد می کرد هیچی نخوردم.

نفس گل: دلش درد می کرد هیچی نخورده.

طبییب: دیشب غذای سفت خورده؟

نفس گل: دیشب غذای سفت خوردی؟

زن: دیشب دلم درد می کرد، هیچی نخوردم.

نفس گل: دلش درد می کرده، هیچی نخورده.

طبییب: دیروز عصر هم دلش درد می کرد؟

نفس گل: دیروز عصر هم دلت درد می کرد؟

زن: هان. درد می کرد.

نفس گل: هان.

طبییب: دیروز ظهر گوشت مونده خورده؟

نفس گل: دیروز ظهر گوشت مونده خوردی؟

زن: دیروز دلم درد می کرد، هیچی نخوردم.

نفس گل: مادرم دیروز دلش درد می کرد، هیچی نخورده.

طیب: دیروز صبح چه خورده؟

نفس گل: دیروز صبح چه خوردی؟

زن: دلم درد می کرد، هیچی نخوردم.

نفس گل: دلش درد می کرد، هیچی نخورده.

طیب: بگو مادرت بیاد اینجا. (و سوراخی را که بر پرده تعبیه شده نشان می دهد).

نفس گل: دهنتم رو بذار دم سوراخ.

زن بیمار دهانش را دم سوراخ می گذارد.

طیب: بگو آه کنه.

نفس گل: آه کن. (زن سرفه می کند).

طیب: (چوبی را از سوراخ پرده به دهان زن بیمار فرو می برد تا گلوی او را معاینه کند.) بگو سرفه کنه زن

سرفه می کند. (بگو چشمشو بیاره جلو

نفس گل: چشمتمو بذار دم سوراخ. (زن چشمش را دم سوراخ پرده می گذارد).

طیب: کم خون هست. تو هم دلت درد می کنه؟

نفس گل: اوهون.

طیب: از دیروز صبح؟

نفس گل: از سه روز پیش.

طیب: این جور که من می فهمم درد بیمار از گشنگیه. این ها به دکتر نیاز ندارند، نانوا می خوان. بیا خواهر

این قرص نان را بگیر. روزی سه نوبت: صبح، ظهر، شب.

روستای طیب صاحب، یک روز به کسوف مانده:

زنان برق پوش از مردان ریش بلند خرید می کنند. نفس در پی خاک روان است و زیر برق به صدای رادیو گوش می کند. گوینده رادیو از نزدیکی وقوع کسوف می گوید و از این که در هنگام کسوف نباید با چشم غیر مسلح به خورشید نگریست. نفس و خاک وارد دکان طبیب صاحب می شوند.

دکان طبیب صاحب، لحظه ای بعد:

در یک سوی پرده طبیب صاحب نشسته است، در سوی دیگر نفس و رو به روی پرده پشت به بیرون دکان، خاک.

طبیب: (رو به خاک) بیمار کیه؟

خاک: خواهر منه.

طبیب: چه دردی داره؟

خاک: دلش درد می کنه. هر چی می خوره ازدهنش پس می ده. مستراح هم زیاد می ره.

طبیب: از دیروز چی خورده؟

خاک: آب و نان.

طبیب: آب از کجا خورده؟

خاک: از سر چاه.

طبیب: (به انگلیسی با خودش) این خیلی خطرناکه. آب این جا رو همیشه باید جوشوند. (از درون شیشه ای به خاک داروی گیاهی می دهد.) اینو بده بخوره.

خاک: طبیب صاحب خواهرم طب و لرز داره.

طبیب: بگو بیاد این جا.

خاک: (به پشتو، رو به نفس) طبیب صاحب می خواد معاینه ات کنه. برو دم سوراخ.

نفس دهانش را دم سوراخ می گذارد و طبیب با آینه ای که در دست دارد به دهان نفس نور خورشید را می اندازد تا بهتر دیده شود.

طبیب: (زمزمه با خودش به انگلیسی) شاید مالاریاست.

نفس: (به انگلیسی) نه، مالاریا نیست.

طبيب: (تعجب می کند. به انگلیسی) چی؟

نفس: (می فهمد که خطا کرده است و با انگلیسی حرف زدن خود را لو داده است. به فارسی) به خاطر آب چاهی است که خوردم.

طبيب: (به انگلیسی) به انگلیسی بگو لطفا. در این چند سال، این اولین بار است که می شنوم یک مریضی انگلیسی حرف می زنه. (به فارسی رو به خاک) بگو گوشش را بیاره... (به انگلیسی رو به نفس) من دکترم. به من اعتماد کن. از کجا می آی؟ به کجا می ری؟ چه کمکی از من بر می آد؟ (به فارسی رو به خاک) به خواهرت بگو دهنشو بیاره دم این سوراخ.

نفس: (به انگلیسی) من افغانی ام، مقیم کانادا. حالا به قندهار می رم، برای نجات خواهرم. خواهرم می خواد به هنگام کسوف خورشید، خودشو بکشه.

خاک از رابطه ای که بین طبیب صاحب و نفس از پشت سوراخ و به زبان انگلیسی در جریان است، به حیرت افتاده است. طبیب این حیرت را در می یابد و بر می خیزد و از شیشه ای تعدادی گردو در می آورد تا حواس خاک را پرت کند.

طبيب: (گردو را رو به خاک می گیرد.) یه چیزی برای تو دارم. گردو. بخور. (از کنار سوراخ به انگلیسی رو به نفس زمزمه می کند.) اون پسر کیه، اونو می شناسی؟ (رو به خاک به فارسی) بگو خواهرت نفس عمیق بکشه.

خاک: (نفس عمیق می کشد) این جواری خوب نفس بکش.

نفس: (به انگلیسی از پشت سوراخ رو به طبیب صاحب) من اونو نمی شناسم. اون راهنمای منه. از گورستان پیداش کردم. اون تنها کسی بود که حاضر شد منو به قندهار ببره.

طبيب: (به انگلیسی) خدایا این خطرناکه... (به فارسی رو به خاک) مریضی اش خطرناکه. بگو گوششو بیاره.

خاک: مریضی ات خطرناکه. گوشتو ببر دم سوراخ تا طبیب معاینه ات کنه.

طبيب: (به انگلیسی) نمی شه به این پسر اعتماد کرد. اونو رد کن بره. این جا به دلیل فقر آدم ها هر کاری می کنن. چقدر بهش دادی که تو رو بیاره؟ (برای آنکه حواس خاک را پرت کند به فارسی رو به خاک)
بگو خواهرت نفس عمیق بکشه.

خاک: (خودش نفس می کشد.) این جووری خوب نفس بکش.

طبيب: (به انگلیسی) چقدر بهش دادی که تو رو بیاره؟

نفس: (به انگلیسی) پنجاه دلار بهش دادم.

طبيب: (به انگلیسی) چه کار خطرناکی، پولشو بده بذار بره. بگو بقیه راهو خودت می ری. تازه با اون پسر پیاده که بری، از این جا دو روز راه مونده. من تو رو با گاری تا نزدیک قندهار می رسونم. بذار این پسر به خونه اش برگرده.

زنی برقع پوش که دو مرغ مریض را زیر بغل دارد، وارد دکان طبیب صاحب می شود.

زن مرغ فروش: طبیب صاحب سلام.

طبيب: سلام.

زن مرغ فروش: دو تا مرغ دارم می خری؟

طبيب: اگه سالم باشه می خرم.

زن مرغ فروش به پشت پرده می رود.

نفس: خاک بیا این جا.

خاک: چی می گی؟ (به سمت او می رود)

نفس: من به تو پنجاه دلار داده بودم، پنجاه دلار دیگه ام می دم، که برگردی خونه تون. من خودم تنهایی می رم.

خاک: تو نمی تونی تنها بری. توی راه پر از مینه. دزدها جلوی راه ترا می گیرن.

نفس: تو یواش می ری، من وقت ندارم.

خاک: تو خودت مریضی و یواش می ری. من که از تو تندتر می رم!

نفس: راست می گی، من مریضم، اصلاً نمی تونم راه برم. تو برگرد خونه تون.

خاک: (انگشتی را رو به او می گیرد.) یه دلار بده. این انگشتر مال تو.

نفس: نمی خوام. تو اینو از دست یه مرده کشیدی.

خاک: انگشترش تمیزه، مرده اش پاک بوده، بخر.

نفس: من این انگشتر رو نمی خوام.

خاک: انگشترش خوبه. فقط یه دلار بده.

نفس: برگرد خونه تون، انگشتر رو نمی خوام.

خاک: بخر فقط یه دلار بده. انگشتر خوبیه.

نفس: نمی خوام، برگرد خونه تون.

خاک: رنگ چشم های توئه. بخر دیگه، ارزونه.

نفس: نمی خوام.

خاک: پس خداحافظ من رفتم.

خاک می رود و نفس از سوراخ آن سوی دکان طبیب صاحب را می بیند. طبیب مشغول معاینه مرغ هاست. بعد

از جیبش پولی در می آورد و به زن مرغ فروش می دهد.

طبیب: این مرغ ها خیلی مریضن. نه بخور، نه بفروش. بیا این پول برای نان. حالا برو.

زن مرغ فروش می رود و طبیب صاحب از کوزه ای سفالی، اسلحه کمری را بیرون آورده، در غلاف زیر لباس

بلند خود می گذارد. نفس جا می خورد.

طبیب: (به انگلیسی) اسلحه تنها چیز مدرن در افغانستانه. خانم ممکن خواهش کنم از پشت پرده بیاین

بیرون؟!... (نفس بیرون می آید). لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم.

نفس: (به انگلیسی) اهل کجایی؟

طبیب: (به انگلیسی) من یک سیاه پوست آمریکائیم.

نفس: (به انگلیسی) این جا چه کار می کنی؟

طبیب: (به انگلیسی) قصه اش طولانیه. حالا شوکه نشی. منم باید از پشت پرده پیام بیرون.

طبیب صاحب از شیشه ای به ریش هایش دارویی می زند. ریشش کنده می شود.

طیب: این برقع مرده‌است و اونی که روی سر توئه، ریش زن هاست. من ریشم در نمی آد و هر روز مجبورم این ریشو بذارم و بردارم. شاید یک روز اونا بفهمن که این پرده ها...

خاک یک باره وارد دکان می شود. طیب صاحب ریش هایش را دوباره به صورت می چسباند و سر می چرخاند که دیده نشود.

خاک: (رو به نفس) انگشتر نمی خری؟

نفس: من که بهت گفتم نمی خرم.

خاک: انگشترش خوبه. رنگ چشم های توئه. پول هم نمی خوام.

نفس: نمی خوام.

خاک: چرا نمی خوای؟

نفس: برای اینکه تو این انگشتر رو از دست یه مرده در آوردی؟

خاک: مرده اش تمیز بود. پول نمی خوام. مفت بهت می دم.

نفس: من نمی خوام. تو اونو از دست یه مرده در آوردی.

خاک: انگشترش تمیزه. همین جوری مفت بهت می دم.

نفس: نمی خوام.

خاک: بگیر، اگه خودت نمی خوای، ببر برای خواهرت.

نفس: خوب بده به من و برگرد خونه تون.

خاک انگشتر را در کف نفس می گذارد و می رود.

گاری در راه قندهار، ساعتی بعد:

طیب صاحب گاری را می راند و نفس را با خود می برد. گهگاه از کنار آن ها آوارگان افغان می گذرند.

نفس: (به انگلیسی) من مجبور بودم برگردم، اما تو برای چی اومدی این جا؟

طیب: (به انگلیسی) به دنبال خدا.

نفس: (به انگلیسی) یافتی؟

طیب: (به انگلیسی) نه.

نفس: (به انگلیسی) پس برای چی این جا موندی؟

طیب: (به انگلیسی) هنوز به دنبال خدا می گردم.

نفس: (به انگلیسی) کدوم دانشگاه پزشکی خوندی؟

طیب: (به انگلیسی) من پزشک نیستم. برای مبارزه اومدم این جا. اول خدا را در این دیدم که با افغان ها علیه روس ها بجنگم، بعد که افغان ها پیروز شدند، سر خدا جنگ شد. پشتون ها می گفتن: خدا با ماست و تاجیک ها می گفتن: خدا با ماست. من اول فکر کردم، خدا با تاجیک هاست. پس با تاجیک ها بر علیه پشتون ها جنگیدم و بعد فکر کردم خدا با پشتون هاست پس با پشتون ها علیه تاجیک ها جنگیدم. تا این که یک روز، دو تا بچه خیلی مریض رو کنار جاده پیدا کردم که در حال مرگ بودن، یکیشون پشتون بود و یکیشون تاجیک. یک دفعه احساس کردم خدا را باید در التیام رنج این آدم ها جستجو کنم.

نفس: (به انگلیسی) اگه دکتر نیستی چطوری اون ها رو معالجه می کنی؟

طیب: (به انگلیسی) معلومات ابتدایی یک شهروند غربی، از سقف اطلاعات پزشکی این ها بیشتره. این ها از مریضی های ساده می میرند. از گرسنگی، از سرما خوردگی، از اسهال، از انگل... (در جاده چیزی را می بیند و می ترسد). خطر! بخواب کف گاری. (نفس از ترس کف گاری می خوابد و طیب، گاری را تند می راند). یک مرد مسلح وسط جاده است. نمی دونم دزده یا بازرسیه. اگه دزد بود، تند می رم. اگه بازرسی بود، می گیم چند ساله ما با هم ازدواج کردیم. اسم من طیب صاحبه. اسم تو چیه؟

نفس: (به انگلیسی) نفس.

طیب: (به انگلیسی) نفس؟ اسم اون نفسه. اسم من طیب صاحبه. اسم اون نفسه. اسم من طیب صاحبه. می گیم دو تا بچه داریم. یک دختر، به اسم نفس گل، و یک پسر، به اسم...

نفس: (به انگلیسی) خاک.

طیب: (به انگلیسی) خاک؟

نفس: (به انگلیسی) بله، خاک.

طیب: (به انگلیسی) اسم من طیب صاحبه. اسم اون نفسه. اسم دخترمون نفس گله، اسم پسرمون چی بود؟

نفس: (به انگلیسی) خاک.

مرد پا به دست: (به فارسی) ترا خدا نگهدار، منو تا صلیب سرخ ببر.

طیب: (به انگلیسی) بلند شو. اینجا آدم ها همیشه یا یک تهدیدند، یا یک فرصت. این مرد فرصتی است برای نیکی کردن.

مرد پا به دست: (به فارسی) ترا خدا منو تا صلیب سرخ ببر.

طیب: (به فارسی) بیا بالا گپ می زنیم.

مرد پا به دست: (به فارسی) سلام.

طیب: (به فارسی) سلام.

مرد پا به دست: (به فارسی) خدا خیرت بده.

طیب: (به فارسی) کجا می ری؟

مرد پا به دست: (به فارسی) می رم صلیب سرخ. پاهای زخمی من قطع کرده. صلیب سرخ این پاهارو به طور موقت برای یک سال بهش داده بود. حالا یک سالش شده. من دارم می رم پاهای نو براش بگیرم...

اردوگاه صلیب سرخ در راه قندهار، ساعتی بعد.

مونیکا دکتر لهستانی و مگدا پرستار او در حال معاینه مردانی هستند که هر یک پایشان را به سبب انفجار مین از دست داده اند.

مگدا: اسمت چیه؟

مرد ۱: حمیداله.

مگدا: جبهه بودی؟

مرد ۱: نه، سر زراعت می رفتم که مین پامو قطع کرد.

مگدا: پات درد می کنه؟

مرد ۱: بله درد می کنه.

مگدا: شب خوب می خوابی؟

مرد ۱: نه، شب خوب نمی خوابم.

مگدا: به تو دارو می دیم باید صبر کنی.

حیات اله: (دست قطع شده اش را نشان می دهد.) خانم دکتر، دست من روی مین رفته قطع شده. به من یک دست بدین.

مگدا: مگه با دستت راه می رفتی که روی مین رفتی؟

حیات اله: نه من طرف قندهار می رفتم. توی راه مین دیدم، فکرم کار نکرد، با دست رفتم روی مین، دستم قطع شد.

مگدا: اسمت چیه؟

پسر جوان: من تنها فرزند خانواده ام. چهار تا برادرداشتم. همه شونو مین شهید کرده، فقط من یکی موندم. منم این طوری در به در و بیچاره ام. پای منم مین قطع کرده. این جا فقط روزی دو بسته آمپی سیلین می دین. اما به ما پا نمی دین و فقط فریمون می دین، هر روز می گین امروز بهتون پا می دیم، فردا بهتون پا می دیم. نه یک مداوای درست می کنین، نه به ما پا می دین. شب و روز هم ما خواب نداریم.

حیات اله: دست ما روی مین رفته و قطع شده، به من یک دست بدین ترا به خدا.

مگدا: ما این جا دست نمی سازیم، پا می سازیم.

حیات اله: خوب اگه دست نمی دین، پس به ما یک پا بدین.

مگدا: تو که دو تا پا داری، برای چی لازم داری؟

حیات اله: ما توی دشت و بیابون های قندهار راه می ریم. اون جا مین زیاده، باید یک پا با خودمون داشته باشیم.

مگدا: چی شده؟

مرد ۳: داشتیم می رفتم سرکار که رفتم روی مین. پام درد می کنه.

مگدا: اسمت چیه؟

مرد ۳: ابراهیم.

مگدا: چی کاره ای؟

مرد ۳: کارگرم.

مگدا: چند سالتِه؟

مرد ۳: ۲۰ سال.

مگدا: باید صبر کنی. (رو به حیات الله) تو که هر روز می آیی این جا؟ !

حیات اله: من تازه امروز آمدم، خانوم به من یک پا بدین دیگه.

مگدا: مگه نمی بینی این جا آدم هایی هستن که اصلاً پا ندارن. تو که دو تا پا هم داری.

مرد ۴: پام روی مین رفته. داشتم می رفتم سر کار. دست نزن به پام، خیلی درد می کنه، نه شب، نه روز

خواب ندارم. تقریباً ۴ ماه شده.

حیات اله: اگه برای خودم پا نمی دین، برای رفیقم بدین. من هر روز نمی تونم پیام این جا. یک جفت پا

برای رفیقم بدین. هر دو پاش قطع شده، باور کن رفیقم کسی رو نداره. پدر و مادرش هم شهید شدن. من

دلَم براش می سوزه.

مرد ۵: پام قطع شده. می رفتم سر زراعت، مین منفجر شد. زخمش هم خوب نشده. این جا ما رو معالجه نمی

کنن. دارو هم ندارم. خواب هم ندارم. هی عذاب می کشم.

حیات اله: رفیقم کسی رو نداره، اگه پا بدین برای رفیقم می برم. باور کن.

مگدا: من باور نمی کنم.

حیات اله: دروغ نمی گم. اگه برا رفیقم نمی دی، برا مادرم یک جفت پا بده. مادرم دو تا پاش قطع شده.

داشتم می بردمش بیمارستان. مادرمو زیر بغلم گرفته بودم، توی راه افتاد زمین. زیر پاش مین بود، اون وقت

پای مادرم و دست من با هم قطع شد.

مرد ۷: پای من خیلی درد می کنه، نمی تونم باهاش راه برم.

مگدا: باید سعی کنی با این پاها راه بری.

مرد ۷: با چوبدستی هم که می رم درد می کنه.

مگدا: شب ها درد می کنه یا روزها؟

مرد ۷: هم شب درد می کنه هم روز.

مگدا: باید صبر کنی. برات سفارش پا دادیم.

حیات اله: خانوم دکتر برای مادرم پا بدین ترا خدا.

مگدا: مادرت باید بیاید اینجا.

حیات اله: مادرم پاهاش قطع شده. نمی تونه بیاد، ضعیفه، پیر زنه، چطور می تونه بیارمش؟

مگدا: من باور نمی کنم. تو که هر روز یه قصه دیگه می گی؟

حیات اله: من هر روز کی اومدم این جا؟ من تازه امروز اومدم. ترا خدا برای مادرم یک جفت پا بدین.

مگدا: دنبال من بیا (به سمت چادرمی رود. حیات اله به دنبال او می رود.) یک جفت پای موقتی بهت می دم

به شرطی که دیگه این جا نیای. قول می دی؟

حیات اله: خوب.

مگدا: بیا این پا رو بگیر، (یک جفت پای مصنوعی آهنی به او می دهد)

حیات اله: (پاها را ور انداز می کند.) این پاها خوب نیست خانوم. نمی شه باهاش راه رفت. یک جفت پای

خوب به من بدین.

مگدا: گفتم که این ها پاهای موقتی است. پای دیگه ای هم ندارم که بهت بدم.

حیات اله: با این پاها نمی شه راه رفت. یک جفت پای درست بده. اون پا رو بده.

مگدا: اون پاها مال یه کس دیگه است که یک سال پیش براش اندازه گرفتیم. تا حالا یک سال منتظر این

پاها بوده.

حیات اله: ترا به خدا از اون پاهای خوب به من بده. ترا به خدا قسم می دم.

مگدا: دیگه برو از این جا.

گاری طبیب صاحب وارد محوطه اردوگاه صلیب سرخ می شود. مونیکا و مگدا هنوز مشغول معاینه روی مین

رفتگان هستند.

مگدا: خیلی درد می کنه؟

مرد: قالب پام تنگه، نمی تونم باهاش راه برم.

مگدا: الان درد می کنه یا شب ها؟

مرد: الان و شب.

مونیکا: (طبیب صاحب را می بیند.) سلام چطوری؟

طبیب: خوبم تو چطوری؟ خوشحالم که می بینمت.

مونیکا: چطوری؟

طبیب من خوبم. ولی تو گویا خیلی سرت شلوغه.

مونیکا: بله سی نفر اینجان. روزی هفت نفر هم اضافه می شه.

طبیب: مریض ها چکار می کنن؟

مونیکا: منتظرند. تو چطوری؟ چیکار می کنی؟

طبیب: کار من مثل همیشه است. تعداد زیادی مریض معاینه می کنم. گرسنگی هم چنان مشکل اصلیه و

البته مالاریا و انگل و به اضافه این ها خشکسالی هم هست و خودت می تونی تصور کنی که من اون وسط چه

وضع دارم.

مونیکا: حالا این جا چکار می کنی؟

طبیب: من اینجا یه مشکل خاص دارم. این خانوم جوان، می خواد بره قندهار و من نمی دونم چه جوری

کمکش کنم.

مونیکا: شوهرش کجاست؟

طبیب: اون شوهر نداره.

مونیکا: پس این جا چی کار می کنه؟

طبیب: چرا مستقیم از خودش نمی پرسی؟ اون انگلیسی می فهمه.

نفس: (برقع را بالا می زند.) سلام

مونیکا: سلام.

نفس: من باید برم قندهار.

مونیکا: متأسفم که نمی توونم کمکت کنم، می تونی یه هفته صبر کنی؟

نفس: من باید هر چه زودتر برم، خواهرم به من نیاز داره.

مونیکا: چرا؟

نفس: اصلیت من افغانیه. با خانواده مون چندین سال پیش از این جا رفتیم و خواهرم جا موند، الان اون به من احتیاج داره. من عجله دارم.

مونیکا: متأسفانه ما این هفته نمی ریم قندهار. اگه صبر کنی، هفته دیگه می ریم.

طیب: آیا کسی رو می شناسی که بتوونه به این خانوم کمک کنه؟

مونیکا: این جا همه آدم ها بدون پا هستن. طبیعتاً نمی توندن به شما کمک کنند. اما یه مردی نیم ساعت پیش این جا بود که به قندهار می رفت، شاید بتونین توی راه پیداش کنین.

نفس: آیا راه قندهار امنه؟

مونیکا: یه روز جنگه، یه روز آرومه. نمی شه فهمید.

درون چادر اردوگاه، همان لحظه:

مگدا دو پای مصنوعی زنانه را به مرد پا به دست می دهد و پاهای موقتی را از او می گیرد.

مگدا: این دوتا پا برای زنت، اما باید مواظب باشه، چون اگه بشکنه، باید یک سال دیگه منتظر بمونه.

مرد پا به دست: (پاها را در آینه نگاه می کند.) خانوم این پاها خیلی گنده است. این پاها به خانوم من نمی خوره.

مگدا: چرا؟ ما اینا رو خودمون براش اندازه گرفتیم.

مرد پا به دست: این پاها، پای مرد خانوم.

مگدا: نه این پاها باید محکم باشه، چون زن تو باید بتوونه راه بره. باید با پاهاش راحت باشه. پای موقتی چطور بود؟ راحت بود؟

مرد پا به دست: (برقع زنش را از توی بقچه در آورده ، طوری روی پا های مصنوعی می گیرد، که انگار زن او پا های مصنوعی اش را زیر همین برقع پوشیده است.) خانوم این پا گنده است. این پا به اون نمی خوره. خانوم من پاش کوچیکه.

مگدا: این پاها برای زیبایی نیست.

مرد پا به دست: این پاها خیلی سنگینه.

مگدا: این پاها باید محکم باشه که زنت بتونه راه بره. مردم برای این پاها بیشتر از یک سال منتظر می موندن، حالا تو اون ها را نمی خوای؟

مرد پا به دست: خانوم این ها پای مرد، نه پای زن.

مگدا: این ها برای زیبایی نیست برای اینکه راحت راه بره.

مرد پا به دست: خانوم این پای مرد، پای زن نیست. (پا های مصنوعی را با پا های مصنوعی ظریف تری عوض می کند.)

مگدا: چیکار می کنی؟

مرد پا به دست: این پاها رو می خوام ببرم که اندازه زنمه.

مگدا: به! ای بابا چی کار می کنی؟! این که پای کس دیگه است. اون هم مثل زن تو یک سال توی نوبت بوده و حالا داره می آد پاهاشو ببره.

مرد پا به دست: خانوم من نمی تونه با اون پاها راه بره.

مگدا: این مهمه که به راحتی بتونه راه بره.

مرد پا به دست: (کفش های زنانه ای را که به همراه آورده، به پا های مصنوعی می پوشاند و برقع زنش را روی آن می اندازد) خانوم خودت بیا ببین که این پا چقدر اندازه است. این پاها به خانومم می خوره. اون پا خیلی بلند و گنده بود. خانوم این کفش عروسیشه، این کفش هم به این پا اندازه است.

مونیکا مگدا را از بیرون چادر صدا می کند.

محوطه بیرونی اردوگاه صلیب سرخ، لحظه ای بعد:

مگدا از چادر به سمت مونیکا و طبیب صاحب می آید. در بیرون محوطه، مردان عصا به دست با یک پای خود در حال حرکتند. مگدا به مونیکا می رسد. مونیکا به زبان لهستانی از او سئوالی می کند.

مگدا: اون مرد یکدست این جا بود. من یه جفت پای موقت بهش دادم و رفت قندهار. از اون طرف رفت. شما می تونین برین دنبالش.

نفس: آیا کس دیگه ای رو سراغ ندارین که منو بتوونه به قندهار ببره؟

مگدا: یه مردی اون تو هست، باید ازش بپرسم. دنبالم بیاین.

نفس و طبیب صاحب به دنبال مگدا به داخل چادر پیش مرد پا به دست می روند.

درون چادر اردوگاه، ادامه:

مگدا، طبیب صاحب و نفس وارد چادر می شوند. مرد پا به دست، از این که کفش های عروسی زنش به یک پای مصنوعی ظریف، اندازه شده خوشحال است.

مگدا: ببخشین آقا، شما قندهار می رین؟

مرد پا به دست: نه خانم دکتر، من توی قندهار کاری ندارم که برم. شما این کفش هارو نگاه کن. ببین چه قشنگ با این پاها جور شده. من این پاها رو می برم. خانمم اون پاها رو قبول نمی کنه، شب تا صبح گریه می کنه. ترا خدا بذارین این پاها رو ببرم. براش.

محوطه بیرونی اردوگاه صلیب سرخ، همان زمان:

بیرون اردوگاه شلوغ می شود. مردان یک پا به جنب و جوش می آیند و به آسمان خیره می شوند و بعد به سویی حمله ور می شوند. مونیکا آن ها را صدا می کند که نروند. کسی به مونیکا توجهی ندارد.

مگدا: (سراسیمه از چادر بیرون می دود و با بی سیم رو به آسمان صحبت می کند.) سلام..مگدا صحبت می کنه. ما امروز سرمون خیلی شلوغه. یک مرد ۴۰ساله، پای چپ، قطع شده از ران، تقریباً حدود هفتاد سانتیمتر. یک مرد جوان ۲۲ ساله، هر دو پا، قطع شده از زانو، حدود ۴۰ سانتیمتر. یک مرد ۶۵ ساله، هر دوپا، قطع شده از مچ. یک پسر بچه ۹ ساله، هر دو پا، قطع شده از ران.

از آسمان چترهایی که پای مصنوعی از آن آویخته، می بارد. مردان بی پا در پی به دست آوردن پاهای مصنوعی، لنگ لنگان می دوند و می دوند و گویی نمی رسند.

کوره راههای قندهار، ساعتی بعد:

طبيب صاحب دو باره گاری را می راند و نفس را با خود می برد. کاروان های شتر که گویی بی ساربانند اینجا و آنجا رها شده می روند. گاری طبيب صاحب به حیات اله می رسد که پاهای مصنوعی آهنی را بر دوش گذاشته است. حیات اله دست بلند می کند و گاری جلوی او می ایستد.

حیات اله: دو تا پا دارم می خری؟

طبيب: بیا بالا گپ بزنیم. (حیات اله سوار می شود. گاری راه می افتد.)

حیات اله: این پاها رو می خرین؟

طبيب: شکر خدا که پای ما سالمه، نمی خرم.

حیات اله: این پا برای شما خوبه. مال خدا بیامرز مادرم بود. اصلاً باهاش راه نرفته. نوئه. این دشت ها پر از مینه، باید همراهتون یک جفت پا داشته باشین. توی صف صلیب سرخ یک سال آدم ها وای می ایستن تا همچین پایی بگیرند. چهار لک که پولی نیست.

طبيب: قندهار می ری؟

حیات اله: قندهار نمی رم.

طبيب: این پای کیه؟

حیات اله: این پای مادر خدا بیامرزم بود. پیر و زمین گیر بود، باهاش راه نرفته. این پا نوئه. این چهار لکی که شما می دین، من باهاش مادرم رو کفن و دفن می کنم.

طبيب: تو باهاش کنار بیا. من توی قندهار زندانی بودم والا خودم می بردمت.

نفس: منو قندهار می بری؟

حیات اله: نه من نمی تونم تو رو به قندهار ببرم.

نفس: چرا منو قندهار نمی بری؟

حیات اله: نمی تونم. من مشکل دارم. شما با این آقا برین.

نفس: (برقع را بالا می زند.) ببین، من یک زن تنها هستم. هیچ چیز با خود ندارم. منو ببر قندهار.

حیات اله: من اگه برم، دستم قطعه. می پرسن دستت کجا قطع شده؟ اگه بگم دست من توی دستگاه قطع شده، می گن دروغ می گی، تو مجاهد بودی. هر چی ام بگم قبول نمی کنن. می گن اگه دستت رو دستگاه قطع کرده، صورتت چی شده.

طبيب: چرا به این خانوم کمک نمی کنی؟

حیات اله: چرا خودت به این خانوم کمک نمی کنی؟

طبيب: من گفتم چهار لک پول بهت می دم، به شرط این که این خانوم رو به قندهار ببری. من قندهار نمی تونم برم. شما این پارو بخرین، چون قندهار می رین با مین رو به رو می شین.

نفس: اون مشکل داره، نمی تونه منو ببره قندهار.

طبيب: تو ترسویی !

حیات اله: ترسو نیستم ، تو چرا خودت نمی بری؟

طبيب: صد دلار بدم، می ری قندهار؟

حیات اله: صد دلار کمه.

طبيب: تو ترسو هستی.

حیات اله: ترسو نیستم ... صد دلار که چیزی نیست.

طبيب: صد و پنجاه دلار.

حیات اله: صد و پنجاه دلار هم نمی رم.

نفس: با دویست دلار منو می بری قندهار؟

حیات اله: چند دلار؟

طبيب: دویست دلار.

حیات اله: دویست دلار؟

طبيب: هان.

حيات اله: اول بايد فكر كنم، بعد هم بايد برم وسيله خودمو بيارم. شما چهار لك پول پاى مارو بدین، برمی

گردم می برمتون قندهار.

طبيب: پول نمی دم تا زود برگردی.

حيات اله: نه پول رو بايد بدین ديگه. شما می خواين كلك بزین. من اگه برم زود بر می گردم. اول برم

مسیر راه رو ببینم. اگه مسیر راه امن باشه، شما رو می برم.

طبيب: من كلك نمی زنم. (گاری می ایستد و حیات اله پیاده می شود.)

حيات اله: باور كن كلك می زنی. نگهدار. من زود بر می گردم. چهار لك منو بده تا بيام.

طبيب: پول نمی دم تا زود برگردی.

حيات اله: چهار لك منو بده تا برم.

طبيب: منتظرم، زود برو.

حيات اله می رود و نفس د ر ضبط برای خواهرش سخن می گوید:

نفس: من جان خود را در این سفر گذاشتم و از جاده هایی که نرفته بودم، گذشتم تا بتوانم برای تو دلائل

زیستن را بیابم. من از دشت های گل خشکیده خشخاش گذشتم و با آدم ها یی که تاکنون ندیده بودم رو به رو

شدم تا از رویای آن ها برای تو امید پیدا کنم و اکنون برای زیستن تو هزار دلیل روشن آوردم. من باور کردم

که اگر کسی پا نداشته باشه و قهرمان دو نشه، خودش مقصره.

طبيب صاحب اسلحه کمری اش را در می آورد و رو به نفس می گیرد.

طبيب: من نگرانم. نمی شه به این مرد اعتماد کرد. می خواى اینو همراهت بیری؟.

نفس: نه.

طبيب: چرا نه؟

نفس: لازمش ندارم.

طبيب: چيكار می توونم برای تو بکنم؟

نفس: نمی دونم. شاید تو بتوونی یه چیزی برای خواهرم بگی. یه چیزی درباره امید.

طیب: درباره امید؟ ... می دونی ... هر آدمی برای زنده بودن، بهانه ای لازم داره. اما توی شرایط دشوار، چه بهانه ای بهتر از امید. ولی امید یک مفهوم مجرد. برای تشنه، امید، آب! برای گرسنه، غذا! برای تنها، عشق! و برای زنی که زیر برقع پوشیده شده، امید، روزی است که دیده بشه! (مکث می کند.) چطور بود؟ دوست داشتی؟ من خودم دوست نداشتم. می تونم اون ضبط صوت رو ازت بگیرم و به تنهایی چیزی بگم؟

نفس: حتماً.

طیب ضبط را می گیرد و دور می شود و نفس از گاری پیاده می شود و رو به خورشید می نگرد و خیال می بافد.

نفس: مشکل اصلی من در این سفر، خورشیده که رقابت نا عادلانه ای رو با من آغاز کرده. من همیشه با خودم فکر می کردم که اگر هر آدمی، به اندازه یک شمع، دور و بر خودش رو روشن کنه، به خورشید آسمان نیازی نیست ...

آرام آرام صدایی شنیده می شود. نفس سر می چرخاند. از دور دست، تعداد زیادی از زنان برقع پوش، عروسی را که بر الاغی سپید سوار است، مشایعت می کنند. نفس رو به طیب صاحب سر می چرخاند. طیب سرگرم ضبط کلامی در ضبط کوچک است. او نیز صدای زنانی که عروس می برند را می شنود. خود را به نفس می رساند و نگاه می کند. از میان زنانی که عروس می برند، زنی با برقع به سمت آن ها نزدیک می شود.

طیب: اون زن که به طرف ما می آد کیه؟

زن برقع پوش تا جلوی گاری می اید و می ایستد و برقع خود را بالا می زند. او حیات اله است.

حیات اله: من هستم تترس.

نفس: کجا رفتی که این قدر دیر آمدی؟

حیات اله: یک گروه عروسی طرف قندهار می رفت، من اونا رو دنبال می کردم.

نفس: پس زود باش داره دیر می شه.

حیات اله: بیا منو تو هم با این عروسی بریم.

طیب: (به انگلیسی رو به نفس) بهتره عجله کنی. داره دیر می شه.

نفس: پول پاها رو چهار لک بگیر و بریم. دیر شد.

حیات اله: پاهارو نمی فروشم. این پاها یادگار مادر خدا بیامرزش منه.

طیب: بهتره عجله کنی. خداحافظ.

نفس: خداحافظ.

طیب: مواظب خودت باش.

بیابان ها به همراه گروه عروسی، دقایقی بعد:

طیب صاحب با گاری می رود و نفس به دنبال حیات اله که حالا زیر برقع مخفی است، می دود. گوینده رادیو ایران از این که دقایقی دیگر خورشید کسوف می کند، سخن می گوید. نفس در پی حیات اله شتابان خود را به زنانی که عروس می برند، می رساند و در لابلای آن ها گم می شوند.

حیات اله: (آهسته و پیچ کنان) اگه من حرف بزنم، می فهمن که مرد هستم ، تو برو بگو ما دختر خاله دامادیم. پپرس اسم عروس چیه ، که اگه به بازرسی رسیدیم، بتوونیم جواب بدیم.

نفس: من می رم پپرسم. (خود را به زنی می رساند.) ببخشید خانوم، ما دختر خاله دامادیم، می خواهیم بدونیم اسم عروس چیه؟

زن: دختر خاله داماد که منم. شما کی هستین؟

نفس: ببخشید اشتباه کردم، من دختر خاله عروسم، می خوام بدونم اسم داماد چیه؟

زن: اسم داماد مسافر.

نفس: ممنون. (خود را به حیات اله می رساند. در گوش او) اسم داماد مسافر ما هم دختر خاله عروس هستیم.

نفس ضبط را بالا می آورد تا آنچه را که طیب صاحب برای خواهرش گفته است، بشنود.

صدای طیب صاحب: (از ضبط شنیده می شود) این صدای مردی است که همه عمر را به دنبال عشق های آسمانی گشت اما همواره در زمین عاشق شد. این صدای مردی است که هیچ وقت نتوانست احساسش را آن طور که باید و به آن کس که باید، بیان کند.

حیات اله: اگه ما رو گرفتن می گیم زن و شوهریم. اسم تو چیه؟

نفس: نفس.

حیات اله: اسم منم حیاته. می گیم دو تا بچه داریم یکیش پسره، یکیش دختره.

جماعتی از زنان برقع پوش، آواز خوانان از جمع اصلی جدا می شوند و نفس و حیات اله را نیز با خود می برند.

نفس: (رو به حیات اله) ما کجا داریم می ریم؟ (رو به زن برقع پوشی که کنار او راه می رود). ما داریم می ریم

قندهار؟

مرد برقع پوش: (آهسته) از من نپرس. از کسی دیگه بپرس. ما می ریم پیشاور. اونا با عروس می رن

قندهار.

نفس و حیات اله از این جمع جدا شده و به جمع قبلی می پیوندند. این بار زنی که نفس اولین بار از او درباره

داماد پرسیده بود، جلو می آید.

زن: من دارم پسرهامو می برم به ایران، اگه به ایران فرار می کنی می تونی با ما بیای.

نفس: نه ما می ریم قندهار.

زن: پس از حالا به بعد تو دختر خاله داماد باش! (و به همراه پسران برقع پوش، کوزه بر سر می رود).

پاسگاه بازرسی در راه قندهار، پنج دقیقه قبل از کسوف:

زنانی با برقع سیاه به همراه مردی که شمشیر بر کمر دارد، راه را بر عروس و همراهانش می بندد.

مرد بازرسی: بایستید. (همه می ایستند).

حیات اله: اگه گیر افتادیم، می گیم ما زن و شوهریم. اسمت چی بود؟

نفس: نفس.

حیات اله: اسم منم حیات.

مرد بازرسی: ساکت باشین. با هم حرف نزنین. بارهاتونو بذارین زمین. خوب بگردین شون که چی با

خودشون دارن ... (زنان برقع پوش از زیر یک برقع کتابی را می یابند.) کتاب بیارین ... (کتاب را می آورند.)

بیرینش ... (زنی که زیر برقع کتاب داشته است، برده می شود.) اونهارم بگردین. زیر برقع ها رو نگاه کنین ...

زنانی که برقع سیاه پوشیده اند، زنانی را که برقع رنگی پوشیده اند را بازرسی می کنند و به هر کس شک می

کنند برقع او را بالا می زنند تا صورتش را کنترل می کنند.

زن بازرس: (از مرد جوانی که زیر برقع مخفی شده است.) اسمت چیه؟

مرد جوان: زائر

زن: برو اون جا بنشین؟ (مرد جوان به جمع اسراء می پیوندد.)

مرد: خوب همه رو بگردین.

پسر بچه برقع پوش در گوشه ای به اسارت برده می شود. دوباره زن های برقع پوش بازرس، زنان برقع پوش

دیگر را بازرسی می کنند و هر لحظه به حیات اله و نفس نزدیک تر می شوند.

زن بازرس: (از پسر بچه ای که زیر برقع مخفی شده) اسمت چیه؟

پسر بچه: برقع.

زن بازرس: (او را هل می دهد.) برو اونجا بشین. (برقع به جمع اسراء می پیوندد.)

اکنون زن بازرس، برقع حیات اله را بالا می زند. نفس از ترس برقع خود را سخت می فشارد.

زن بازرس: اسمت چیه؟

حیات اله: حیات

زن بازرس: چی؟

حیات اله: حیات اله.

زن: برو اون جا بنشین.

حیات اله به جمع اسراء برده می شود. در جایی از زیر یک برقع، سازی بیرون آورده می شود و بعد بازرسی

پایان می پذیرد.

مرد بازرس: بقیه آزادین که برین. (به حیات اله) تو هم برو بشین اونجا ... بقیه می تونین برین. انشاءالله

عروسیتون مبارک باشه.

همه راه می افتند که بروند. دوباره صدایی بر می خیزد و نفس را از رفتن مانع می شود.

مرد بازرس: تو ... وایسا

زن بازرس: اسمت چیه؟ (برقع نفس بالا زده می شود)

نفس: نفس.

زن بازرس: تو کی هستی؟

نفس: دختر خاله عروسم.

نفس برقع خود را بر تصویر خورشیدی که کسوف می کند، می اندازد و رفته رفته همه چیز تاریک می شود.

صدای نفس: من همیشه از زندان هایی که زنان افغان را به بند کشیده، گریخته بودم، اما اکنون در همه آن

زندان ها اسیرم ، فقط به خاطر تو خواهرم.